

نمایشنامه :



در ساعت ۶ بامداد

## خوشبخت ها :

<u>قصه سوم</u>	<u>قصه دوم</u>	<u>قصه اول</u>
۱. حلاج	۱. بهمن	۱. شیخ هانی
۲. خلیفه	۲. سهراب	۲. حاتم
۳. مرمر	۳. یاسین	۳. نجوا
۴. زن چنگی	۴. کبوتر	۴. قاهر
۵. مرید	۵. مرد ۱	۵. غدیر
۶. گزمه ۱	۶. مرد ۲	۶. لطیف
۷. گزمه ۲	۷. مرد ۳	۷. عزیز
۸. مادر	۸. مادر	۸. مادر
۹. سرباز	۹. سرباز	۹. سرباز

و یک گروه ۱۰ نفره همراه که می توان نام همسرایان ، بازی سازان ، رقصندگان و یا هر نام دیگری بر آنها نهاد ...

• توضیح :

می توان از ۹ بازیگر برای هر سه قصه بهره جست اما ...

صحنه :

• آنچه اکنون دیده می شود چند سطح مختلف و متمایز از یکدیگر است و سکویی برای اعدام ... و هر آنچه در آتیه پیش آید .

## اپیزود اول

قصه اول : این مرد قاتل نیست .

: دو مرد و یک زن در صحنه به دار آویخته شده اند . با ورود تماشاگر طوفانی بر صحنه جاری است و اعدامی ها را طوفان بین زمین و آسمان می رقصاند . کم کم فضای روی صحنه را مه می پوشاند و در تاریکی مه و شب ، شیخ سنگ قبری بر دوش دارد، داخل می شود . سنگ قبر را گوشه ای تکیه می دهد . ما نوشته های روی سنگ را می خوانیم . ( این مرد قاتل نبود )

شیخ (سیگاری گرفته و حرف می زند ) اگه این سنگو هم براش نمی ساختم کی خلاصم می کرد از یه عمر عذاب وجدان. شبه و آسمون بی ستاره ، این تو ، اونم خاک قاتلت ... اما نه ... هنوزم شک دارم حاتم قاتلت باشه ... خیلی خیلی چیزا می دونستن ، اما هیچکس حرفی نزد ، تو یه چیزی بگو بوا ... یه چیزی بگو پسر... نذار این راز سر به مهر تا ابد بسته بمونه ، لا اقل به من بگو... به بووات (فریاد) یه پدر حق نداره بدونه چطور جگر گوشه اش رو از پا انداختن ؟ ها ؟ باشه، یه شب که ماه سیاهی رو پوشوند و قاتلتو رو نشونم داد چی ؟ ها ؟ عشق کور که میگن همینه دیگه . برا کی مرد ؟ هفته اش نشده جلد عوض کرد و رخت سیاهو دور ریخت... گفتم دوره

عشاق سینه چاک تموم شده بچه... شب اعدام چقدر التماسش کردم ، گفتم حاتم نه گمونم خون سامی مو آلوده به دستای تو باشه . گفت مو کشتم ، گفتم تو و آدمکشی ؟ فرجام بخواه تا قاتلو کت بسته تحویلشون بدم ؟ امون بخواه شاید حلقه نومزادی نجواته به نامت کردی ، گوش نکرد تا حلق آویز این حلقه ی سیاه شد . . . سامی بووا . . . کی تونه ازم گرفت ؟ کی خاکنشین ای خاک سیات کرد ؟ یه حرفی بزن بووا ، یه چیزی بگو .

مادر

حتی یه سنگ سیاه هم رو مزارت نکاشتم ، نداشتم که بکارم . نونم تو بودی ، آبم تو بودی ، دار و ندارم تو بودی مادر ، حالا منم و یه مشت خاک سیاه ، منم و تف لعنت مردم ، حتی نمی تونم مثل مادرای دیگه به خاکبوست پیام حاتم ، جای تو لعنت آباد نبود ننه ، یه داور اونجا نشست که خودش همه چیزو می دونه .

شیخ

نمی دونم ، شایدم سنگ رو مزاری می کارم که او کارد و نشوند تو سینه ات بووا ؟

مادر

...دنیا خیلی کوچیکه...کی فکرشو می کرد ، تو همون جایی که هر روز می دیدیش خاکت کنن .

شیخ

قبرستون . همینجا دیدمش ، قرار هر روزشون تو قبرستون بود .

مادر

تو گوشش نجوا کردی بمون و نموند ، تو گوشت نجوا کرد بمیر و مردی ! هر روز به بهانه خاک مادرش می اومد اینجا...

شیخ :

یه بار دنبال قبر کریم دوبه چی می گشتم . اون قبر ، نه اون که قبر خودشه ، اون یکی . . .

مادر

قصه با مرگ کریم شروع شد ، غصه با مرگ تو

شیخ

( حاتم را می بیند ) ، مرحومو خاک کردن ؟ ( از او می پرسد ) کریمو خاک کردن ؟ خواب موندم به تشییع جنازه نرسیدم .

حاتم

کریم دوبه چی ؟ ها . . . بوی خاکش تا اینجا می یاد ، خاک یزله شونو می بینی ؟ ( شیخ خیره به دور است که نجوا می آید )...اومد ؟ ...شیخ هانی داره میاد...نباید تو رو...خواهش می کنم...

( شیخ با عجله خارج می شود و حاتم آمدن نجوا را از دور می بیند )

نجوا

(داخل می شود شاخه گل زردی به حاتم می دهد ) زود باید برم ، سلام ، سه تا کاکام اومدن قبرستون .

حاتم

چه وقته مردنش بود ، تمام برادراته کشونده قبرستون که چی ؟

نجوا

پشت سر مرده حرف نزن...بیا بشین تا بهت بگم ،

حاتم

(کنارش روی قبری می نشیند) هم قاهر؟

نجوا

جریانمونو فهمید . دیشب جلو کاکام زد تو گوشم .

حاتم

غدیر؟ نزد تو سرش؟

نجوا

...

حاتم

پسر عموته که باشه ، چکاره س وقتی کاکات هست؟

نجوا

روز اول بهت گفتم بوی خون می ده این رابطه ، ده بار گفتم قید ای عاشقی رو بزنی .

حاتم

صد بار گفتم بیا قید هرچی کاکا ، پسر عمونه بزنی و از اینجا بریم ، اینا اگه آدم بشو بودن بعد سه بار خواستگاری میدادنت و با آبروی طایفه شون بازی نمی کردن .

نجوا

این حرفا رو بذار برا بعد ، من برا کار دیگه ای اومدم . (دست در کیفش می کند)

حاتم

ها...خیره .

نجوا

(تعدادی عکس مقابلش میگیرد) دیگه صلاح نیست عکساتو بذارم پیشم ، ریز شدن تو رفتارم ، اگه اینا رو پیشم ببینن ... دلم هم نیومد بسوزونمشون ، بیا .

(میخواهد عکسها را به او بدهد که ، غدیر ؛ لطیف و عماد به همراه یک زن از سه طرف صحنه داخل شده بالای سر آنها می آیند ، نجوا عکسها را در کیف خود می گذارد . عماد کمر بند از کمر باز کرده و به سوی نجوا می رود ، به زن همراه پناه می برد و عماد او را کتک می زند . حاتم به رسم همیشه چهره در میان دستها و آن دو نیز او را به باد کتک می گیرند . لحظاتی بعد قاهر بالای سرشان )

قاهر

تمومش کنید . عشقو با کتک از دل کسی نمی گیرن ، دختر عامو مهترت تو دلم بود ،...اما عشقو با پول نمی شه خرید ، حاتم هم بچه ی خوبیه ، (برادرها متعجب به او خیره شده اند) از کتک خوردنش فهمیدم !  
...غدیر ، نه خون بریزید و نه دل دختر عامو رو بشکنید ، رو همین خاکی که عاقبت همه مونه ازت می خوام ترتیب عروسی این دو تا دلداده رو بدی ، خودمم هم تو عروسیشون رقص وصلت سر می دم ، بذر کینه دو طایفه رو خشک کنیم ، به زمانی پدر بزرگای ما دشمنی داشتند ، تا ابد که نباید به جنگ باشیم ، مهر نجوا تو دلم می مونه اما مهر خواهریش...مبارکه ایشالله ... (کنار حاتم می رود) ببینم صورتتو ( دستمالی به صورت زخمی او می کشد و او را از زمین بلند می کند) ...مانع راه عشق که بره کنار چروک صورت

هم تموم می شه ، بخند...به پاس این رفاقت ، جمعه شب همه دور سفره من . . . نمی خوامی دست بدی ؟ هفت شب حفله به خرج من ، به برکت زراعت امسالمون آشتی دو طایفه رو رقم می زنیم .

غدير شب اول حفله بی هوسه ؟ گرمش کنید ! (چوبیه می رقصند )

لطيف شب دوم حفله بی یزله ؟ گرمش کنید ! ( چوبیه می رقصند )

عزیز چی شد این رباب و کاسوره ؟ سه شب رفت ، می خوامی شب عروسی بزنی ؟

حاتم یه مادر و یه آرزو ، یه پسر و یه شب عروسی ، عزای کی زانوتو برده تو سینه ات ؟

مادر سرت گرمه و دلت نرم . شاید پی پیشونی نوشتت می بری مادر ، اما هر چی هست آرزوی یه مادرو

داری با خودت خاک می کنی...حذر کن...حذر کن...این رقص بوی فراق می ده بیشتر از بوی وصلت !

( نجوا بلند شده از عمق با اشاراتی دلبرانه حاتم را به سوی خویش می خواند ، حاتم نا خواسته از

مادر جدا شده و سوی او می رود ، مادر قرآن جیبی کوچک خود را باز کرده و در پس زمینه موسیقی

رقص ، قرآن را با صدای بلند می خواند و نور کم می شود . رقصندگان سلاح به دست رقص نبرد سر می

دهند ، سه برادر و حاتم در حال ورق بازی هستند و نجوا به همراه زن مشغول پذیرایی از آنها ، لحظاتی

بعد لطیف از مقابل حاتم بر می خیزد و خواهرش نجوا را مقابل او به بازی می نشاند . آنها مشغول بازی

می شوند ، لطیف بیرون می رود ، مادر حاتم از گوشه صحنه ایستاده ، مغموم و نگران پسر خود مشغول

خواندن قرآن

لطيف چهار شبه داری موال و عتاب می خونی ، چوبیه ش کن برقصن مردم .

غدير پنج شب حفله بی سور و سات رفت ، دله و قهوه تو حیاط ، منقل و باقیش هم تو اتاق پشتی !

عزیز شب حنابندون حنا حنا می خوا د ، بلد نیستی من بخونم ! (، رقصندگان در صحنه رقص فریب سر می دهند. سه

برادر ؛ پسر عموو حاتم نیز دست در دست یکدیگر در حال رقص چوبیه هستند ، زن در عمق صحنه مشغول آرایش و

مشاطه گری نجواست . در پیشانی صحنه اما مادر حاتم در ماتم است . حاتم از رقصندگان جدا شده و کنار مادر می آید ،

قاهر هم مشکوکانه خارج می شود )

سر و صدایی از بیرون صحنه می آید و با نزدیک شدن صداها ورق بازی به هم می خورد، ورق ها در هوا می رقصند .  
لطیف زیر بغل قاهر را گرفته داخل می شوند ، سر و صورت قاهر خونین است، همه وحشت می کنند و صحنه را همه  
فرا می گیرد )

حاتم	بو ی خون ؟
مادر	عطر مرگه مادر ، عطر مرگ .
عزیز	کشتن ، پسرعمو رو کشتن !
زن	چی شده ؟ کی تو رو به این روز انداخته ؟ ( نجوا جیغ می کشد و همه دور قاهر را می گیرند )
غدیر	خفه شین...خفه شین.... (فریاد می زند) خفه شین ( صحنه آرام می شود ، غدیر با ضرب دف رقصندگان در سکوت به سمت قاهر می آید ، یقه ی او را می چسبد و به گوشه ای می برد،خون را از آستین او می بوید) این ... خون تو نیست پسر عمو. . .
قاهر	(سکوت ، صحنه هم در سکوت )
غدیر	کیو کشتی قاهر ؟ ( فریاد )
قاهر	تقصیر خودش بود غدیر...آب عباره رو می خواست به زور راهی زراعتش کنه ...
غدیر	کی؟
قاهر	بهش گفتم نوبت تو نیست ، گفتم گندم به آب زنده س و ما به نون گندم ...
غدیر	برام شعر نگو ، خون کیو ریختی قاهر ؟
لطیف	سامی
غدیر	پسر شیخ هانی ؟
قاهر	به خدا تقصیر خودش بود .
غدیر	دروغ نگو ، ا چه آتیشی به جون طایفه زدی؟ از همون سالی که کاکات قاسمو کشتن دنبال انتقام بودی

عزیز	حالا وقت این حرفا نیست . ( بیرون را نگاه می کند ) فراریش بدین ، مامورا . . .
قاهر	فرار ؟ من از خودم دفاع کردم ، قانون معنی دفاعو می دونه .
نجوا	راس می گه کاکا خودشو تسلیم کنه بهتره .
قاهر	. . . خودمو تسلیم کنم ؟ نه دختر عامو . . . خودمونو . . .
لطیف	آره هر چهار نفرمون گردن می گیریم . اون وقت جرم هر کدوممون کم می شه .
قاهر	چهار نفر ؟ نه . . . هر پنج نفرمون ! ( سکوت )
حاتم	چی ؟
نجوا	نه قاهر . . .
غدیر	تو خفه شو بشین تو خونه ، تو کار بزرگترا ت هم دخالت نکن .
حاتم	اما من...
قاهر	تو چی حاتم ؟ من از دلم گذشتم و به خاطر تو عشقو زیر پا له کردم یادت که هست ؟ داماد پسر بزرگ خونه س ، نمی خوای اولین امتحانتو پس بدی ؟
حاتم	چرا ولی...
عزیز	( دستش را جلو می آورد ) من حاضرم گردن بگیرم .
لطیف	منم حاضرم . ( دست روی دست برادرش می گذارد )
غدیر	خودم طناب دار رو می ندازم گردنم نا مویی از سر برادرام کم نشه ! ( به طرف دار می رود )
قاهر	کاکا وقتی همه گردن بگیریم طناب دار در کار نیست ! ( او را از دار دور کرده دستش را روی دست دیگران می گذارد )
حاتم	( مردد به همه می نگرد ، به مادر که مشغول خواندن آیه امن یجیب است ، سکوت طولانی و سپس دستش را می گذارد ) یا علی .



رقصندگان

معرفی ( یکی از رقصندگان نور را بر صورت حاتم می گیرد )

حاتم

حاتم عبداللهی فرزند بشیر

رقصندگان

اعتراف

حاتم

من قاتلم

رقصندگان

امضاء ( حاتم روی برگه مقابلش انگشت می زند )

رقصندگان

معرفی

غدیر

غدیر...فرزند ناصر...من نکشتم! روحم خبر نداره !

عزیز

اون روز من توی مزرعه نبودم !

لطیف

من نمی دونم در مورد چی حرف می زنین !

قاهر

من آزارم به مورچه هم نمی رسه ، چه برسه به اینکه آدم بکشم !

رقصندگان

حاتم عبداللهی فرزند بشیر ، مجرم و معترف به قتل عمد ، محکوم به اعدام !

سرباز

چرا ؟ چرا پسر ؟ چرا این کارو کردی ؟

حاتم

عشق از سادگی می یاد سرکار...

سرباز

چرا بی خودی گردن گرفتی ؟

حاتم

عشق مئه الماسه سرکار ، لک بر نمی داره .

(سه برادر و پسر عمو در بغل هم می روند و حاتم به سکوی اعدام هدایت می شود ، مادر کل می زند ، قاهر خود را به

حاتم می رساند )

قاهر

خیلی مردونگی کردی ، قول نمی دم دختر عمومو نگیرم ، از بچگی عقدمونو تو آسمونا بستن ، اما قول می

دم

تا قبل از چهلمت عروسی نکنم !!

حاتم ( آب دهان به صورت قاهر می اندازد و به سمت طناب دار می رود . مادر آیه الکرسی می خواند . سرباز کنار مادر می رود )

سرباز چی می خونی مادر؟

مادر آیه الکرسی ننه ، بلا رو دور می کنه .

سرباز برا کی می خونی مادر؟

مادر پسر... حاتم ، جونش بلاگیر یه عشق سوخته شده سرکار .

سرباز دیر خوندی مادر ، دیر ، خدا صبرت بده . ( با شتاب داخل صحنه می شود ) شیخ اومد ، برید کنار

شیخ هانی اومد ، گمونم می خواد قاتل پسرشو ببخشه ، دعا کنید ، دعا کنید عفوش کنه ...

شیخ ( قرانی در دست کنار حاتم می رود ) شکمو بشکن ، ای تو ای هم کلام الله ، دست بکش بگو نکستی تا این

کلاف مرگو با دستای خودم باز کنم و بیارمت پایین ...

حاتم این قانون عشقه ابو سامی ! تو قانون عشق یک به اضافه ی یک می شه دو ! ، من ضلع سوم بودم شیخ !

شیخ بی چاره قانون ... ملاک قانون اقراره ، و تو اقرار کردی که آدم کشتی . حرف گوش کن بچه ، داری

اعدام می شی ، اگه نکستی یه کلام به کلام الله بخور و تمومش کن !

حاتم تو فکر می کنی اگه من زنده بمونم و یکی از اونا اعدام شه، خواهرشونو بهم می دن ؟ من سالهاست که با

گیسوی بلند نجوا خودمو دار زدم ! بگم قاتل نیستم که نجوا...نجوای من سیاهپوش برادر و پسر عمو بشه ؟

شیخ حرف آخر؟!

حاتم مو ... مو کشتم !

شیخ چرا ... چرا سامی مو ؟ او که عاشقتر از تو بود بچه ... چرا ... ( فریاد ) چرا ؟ ( کشیده ای به او می

زند ) ببریدش بالا ( و خود گریان می رود )

حاتم

کسی که با اعدام می میره نفرین مردم هم رو گوشه ، رو سنگ قبرم از مردم بخواه نفرینم نکنن شیخ .

(صدای مادر را میشنویم که لالایی محزون عربی سر می دهد ، حاتم طناب دار را بر گردن خود می اندازد ، شیخ سنگ قبر را بر دوش دارد و تفنگی هم در دست و متفکر در گوشه ای از صحنه آوار می شود ، اپیزود دوم آغاز شده و شسخ تفنگ را به دست بهمن می دهد و خود صحنه را ترک می کنند )

### (صدای ساعت ۶ بار به گوش ما می رسد)

## اپیزود دوم

قصه دوم : این مرد عاقل نیست .

( موسیقی صحنه را پر کرده است . همه ای بوجود می آید . )

زن ۱ عروسو بردن ، عروسو دزدیدن .

زن ۲ شگون نداره ، این عروسی شگون نداره .

زن ۱ عروس این عروسی غیبش زده .

مرد ۱ ساز و ببندین ، عروسی بی عروس ؟

بهمن با شتاب کنار شیخ می رود شیخ برمی خیزد و تفنگ خود را به او می سپارد و خود خارج می شود ، بهمن یقه سهراب را گرفته و کشان کشان او را به جلوی صحنه می آورد .

بهمن : داستان چیه مجنون عروس من؟! حرف بزن مهمون نا خونده ، کی تو رو به این عروسی دعوت کرده

زنجیری .

سهراب : چی...داستان مجنون ؟

بهمن : حرف می زنی یا زبونتو ببرم پشت گردنت ؟ ( لوله تفنگ را در دهان او گذاشته است )

سهراب : ( می ترسد ) چی بگم ، چی باید بگم ؟

بهمن : عروسم کجاست ؟ کبوترم کجاست ؟

سهراب : بانو ؟

بهمن : بانو نه ، کبوتر ؟

سهراب : بانو .

بهمن : خیلی خب بانو کجاست ، کجا بردیش ؟

سهراب : بخدا من دزد نیستم ، من فقط اومدم عروسیشو ببینم ، خوشحالیشو ببینم ، می خوام پیام

کمکت بریم تو کوهها دنبالش بگردیم ؟

بهمن : لازم نکرده ، خدا نکنه دستت تو این کار باشه ( او را بر زمین رها می کند و کنار مادر می رود ) اینقدر آه

و نفرین کردی تا بیچاره شدم ، اینقدر گفتم نگیرش تا باد دزدیدش... نمی خوام

دست از این نفرینات بکشی ؟

مادر : هیچ مادری بچه شو از دل نفرین نمی کنه... از اول هم پاش تو حمله ی تو نبود ، این کبوتر ،

کبوتر هر بومیه الا بوم تو مادر... این از شب اولش ، آخرشم خدا به خیر کنه .

بهمن : چه کنم مادر ؟ حالا چه کنم ؟ نه رویی مونده نه آبرویی ، این آب ریخته رو چطور جمع کنم ؟

مادر : آبرو ؟ یه پسر و یه مادر ، یه مادر و یه شب عروسی ، فکر می کنی من خوشی این شبو برات

نمی خواستم؟ گوش نکردی مادر ، این کبوتر از اولم جلد خونه تو نبود .

بهمن : فرصت نصیحت ندارم مادر ، راهم چیه ، چاهم کدومه ؟

مادر : می یاد مادر ، بر می گرده ، با پای خودش ، اما یه عمر مشکوک اومد و شدش می مونی ...

( کبوتر از عمق با لباس سفید عروسی داخل می شود ، بهمین تفنگ را برداشته و به او

نزدیک می شود ، سکوتی سنگین)

کبوتر : می خوام بگی شام عشقت تلخ شد و جشن عروسیت به هم خورد ، می خوام بگی رعشه آخرت رو هم جلوی مهمونا زدی ، می خوام بگی آبروت پیش در و همسایه رفت ، اما نه گم شده بودم و نه کسی منو دزدیده بود .

بهمن : کجا بودی؟

کبوتر : همون جایی که تو بودی .

بهمن : من پیش مادرم بودم ، پی چاره بودم از این بی آبرویی !

کبوتر : منم پیش مادرم بودم ، سر تربتش .

بهمن : خاکستون ؟ شب تا صبح ؟

کبوتر : آرزوش بود شب عروسیمو ببینه ، فقط یه نذر بود سه شب اول عروسی رو تربت مادر ، با آب و گلاب ، خوش به حالت مادر داری بهمین .

بهمن : چرا دزدونه ؟ که با آبروم بازی کنی ؟ همون شب خواستگاری که حاضر نشدی سینی چای رو جلوم بگیری فهمیدم دلت با من نیست ، وقتی بلند شدم که بزنم بیرون پدرت گفت بچه س رسمو نمی دونه ، وقتی تو سفره عقد قند رو سرت می سائیدن قند دلت آب نمی شد ، وقتی با التماس عاقد بله رو گفتی مادرم گفت این کبوتر رو شاخه دلت نمی شینه ، اما به حرفش گوش ندادم . چرا نگفتی نذر داری بری سر خاک مادرت ؟

کبوتر : اگه می گفتم می داشتی برم ؟ عروسی بی عروس ؟ اونم تو باور شما ؟ درسته میلی به ازدواج با تو نداشتم ، درسته جوونیمو کسی دیگه پر کرده بود ...اما از وقتی این تور رو سرم کردم شوهرم شدی ، ناموست شدم ، تو باور شما هم سزای خیانت ناموس قتلہ...اما بهمین...تو این شب...شب که نه تو این صبح قشنگ احساس می کنم بیشتر از همیشه دوستت دارم....

بهمن : یه کاری کن باور کنم . بچه ها یاسین و این طرفا دیدن ؟

کبوتر : این طبیعی نیست ؟ شبی که دلداده تو می برن دور حجله ش پرسه نمی زنی ؟ بهش گفته بودم دست از سرم برداره ، گفتم یاسین ، خواسته یا ناخواسته بغچه ی دلمو پهن کردم تو

خونه ی بهمن ... هر چی باشه اون گذشته ی منه و تو شوهرم ، یه شوهر باید به گذشته همسرش احترام بذاره ، مگه نه بهمن ؟

بهمن : کبوتر...گفتی نذرت سه روزه س ؟

کبوتر : فردا و پس فردا مونده...قولیه که به روح مادرم دادم...بعد از اون هر شب می شینم پای قصه های دلت .

بهمن : فردا منم باهات می یام .

کبوتر : نه ... بهمن... نمی خوام تو اولین شبای دوما دیت اشکامو ببینی ...

سرباز : ( از میان تماشاگران کنار صحنه می آید ، بهمن و کبوتر به پیشانی صحنه آمده و کنارش می نشینند ) سرباز وظیفه امین حبیبی ، گزارش پاسگاه ( کاغذی از جیبش بیرون می آورد ) یه کبوتر تو آسمون عشق گمشده ، عزا و عروسی جاشونو با هم عوض کردن ، مردمو به صرف شام دعوت کردین و شام نخورده رفتن ، درسته این گزارش !؟

بهمن : شاکی خصوصی هم داشتیم بین این مردم شام نخورده ؟

سرباز : قانون مدعی العمومه ، منو مامور کردن گزارش بدم ، فقط جواب بدین لطفا " .

کبوتر : سوء تفاهم بوده سرکار ، به رییسست بگو کبوترها به لانه باز گشتند . ( یک اسکناس به سرباز می دهد )

سرباز : ( اسکناس گرفته را به دست بهمن می دهد ) باهاتش یه قفس بخر کبوترتو نذردن ! ( و می رود )

( سکوت - بهمن با عجله داخل حجله می شود ، مادر غمگین مشغول خواندن قرآن است ، کبوتر بالای سرش می آید )

کبوتر : وقتی دل نخواد زور چاره ش نمی کنه...تو یه زنی ، اینا رو خوب می فهمی باید حالیش می کردی... از من نگیر ، می خوام مهربونی کنم اما نمی تونم ، فقط دلم برات می سوزه ، تنها پسر تو نیست ، اون یکی رو می بینی ، سهرابو می گم زده به آوارگی ، آخه گناه من چیه ؟ مگه یه دلو چند تیکه می کنن ؟

مادر : پیش یاسینت بودی نه؟ لا اقل از مادر مرحومت مایه نمی داشتی ، این یاسین اگه مرد بود نمی داشت  
این عروسی سر بگیریه ، امون از چشم و دل مادر ، امون... ( کبوتر از او دور می شود و کنار سهراب می رود )

کبوتر : سلام سهراب ، عروسی تموم شده ، چرا نمی ری خونه ؟

سهراب : سلام بانو ، من که برا عروسی نیومدم ، من اصلا عروسی دوست ندارم...

کبوتر : پس چی دوست داری سهراب .

سهراب : آسمونو دوست ندارم ، پر شده تاریکی ، ستاره ها تو تاریکی گم شدن ، زمینو دوس ندارم ، پر شده از تنهایی ، مردا تو بیابونا گم شدن...دیگه مردی نمونده تا از تو مواظبت کنه ، من همینجا می شینم تا عروس بشی ، خوشکل بشی مواظبت باشم...

( کبوتر یاسین را می بیند ، اشاره ای دلبرانه به او می کند و با شتاب داخل حجله می شود )

یاسین : دیگه منتظر چی هستی ، تموم شد ، مئه ختم همه ی عشقای دنیا...

سهراب : عشقا تموم نشدن...آدما تموم شدن ، فرشته ها تموم شدن ، بانووا ...

یاسین : برا کسی بمیر که برات تب کنه ، تمومش کن ، این دیوونه بازی ها مال قصه هاس...ختم تموم عاشقا

همین حجله س که می بینی ، چه قدیمش چه

حالاش چه فرداش ، هرکی می گه عاشقم می خواد بره اون تو ، می فهمی دیوونه

؟! می فهمی ؟ ( یقه او را می گیرد )

سهراب : بخدا اونجا رو دوست ندارم ، کبوتر و دوس دارم ، می خوام دونش بدم ، آبش بدم ، پروازش بدم

بخنده ، بعد من دوباره عاشق بشم به خنده هاش ، اون روز که خیلی خندید ، منم

خیلی خوشمزم شد !

یاسین : خوشمزت شد ؟ می خوایش ؟

سهراب : بند تا بند دلم ، مگه تو خواستنت نیس ؟

یاسین : من... تو دلم می ریزم ، اما تو به همه میگی می خوایش . تو گذاشتیش تو قفس ، قفسو رو این کالسکه ی مرگ دار زدی و می گردونی ، می گردونی و به همه نشون می دی ، تو دوشش نداری لعنتی ، من می خوام خلاصش کنم اما تو ، فقط می خوای بال بالشو تو قفس ببینی و بخندی (ضربه ای به قفس می زند ، کبوترها در قفس بال بال می زنند ) ببین ، بخند ، ببین چطور به در و دیوار قفس می زنه تا بیاد بیرون ؟ بال بالشو تماشا کن ؟ تو دوشش نداری آشغال ، دوشش نداری .

سهراب : من دوس داشتنو دوس دارم ، اما از بس محلم نمی ذاره مردنم می یاد . وقتی هم مردنم می گیره فقط زورم به خدا می رسه ، باش دعوا می کنم ، اما فحش نمی دم مته کبوتر... یه دفعه به خدا گفتم ، بابایی... یه نفر این ته نشست دلش کفتر می خواد ... خدا گفت کفتر خوب نیست ، کفتر نخواه... کفتر شومه... کفتر می پره... کفتر هوا می ره ... بی هوا می ره ، بی صدا می ره ... می ره خونه همسایه... گفتم کفتر بانو می خوام... می دونی چی گفت ؟

یاسین : چی گفت ؟ ( صدای کل دوری از پشت حجله می آید )

سهراب : گفت کفتر بانو هم مال همسایه س ، صدای عروسی می یاد ، از وقتی خدا اینو گفت تا حالا مردنم گرفته آقا یاسین ، همسایه چقدر نامرده که کفتر می دزده .

یاسین : شایدم خود کفتر نامرده که می ره خونه همسایه !

سهراب : کفتر که نامرد نمی شه... آدما مرد و نامرد دارن... چقدر مردنم ( باز صدای کل و شادی می آید )  
چقدر مردنم زیاد می شه با این صدا ها ...

یاسین : تا حالا باهش تنها شدی ؟ کبوتر رو می گم .

سهراب : یه دفعه تو باغ آقاش اینا...

یاسین : خب ؟

سهراب : گفتم برات قصه بگم ، گفت بگو ، منم گفتم .

یاسین : (با بی میلی ) چی بود قصه ات ؟



سهراب : یه مردی بود اسمش قلمبه ، عاشقونش افتاده بود رو سلنبه ، سلنبه یه برادر گنده نره غول داشت به اسم  
تلبه ...تلبه اومد قلنبه رو گرفت و بست .

یاسین : بقیه ش ؟

سهراب : نگفتم ، آخه کبوتر بانو خندید و گفت مردم از بس پیر شدم تو این حرفای قلمبه سلنبه ! منم دیگه  
نگفتم .

یاسین : می خوای بری پیشش بقیه ی داستانو برایش بگی ؟

سهراب : از خدومه ، اما دیگه آقا بهمن شوهرشه ، اجازه نمی ده ، تازه یه تفنگ با خودش برده تو ...

یاسین : حالا اگه یه روزی یا یه شبی خود کبوتر دعوت کنه چی ؟ آقا بهمن هم خونه نباشه...

سهراب : به شرطی که آقا بهمن اجازه بده .

کبوتر : (می آید ) اون اجازه داده ، بیا بریم ! من دلم قصه می خواد .

سهراب : چرا خودش نمی یاد دعوت کنه .

کبوتر : بهمن ...؟(قهر می کند ) پس بمون تا بیاد دعوت کنه ( می رود )

سهراب : کبوتر بانو... (کبوتر می ماند) می یام ،ده تا قصه هم برات می گم، اما اگه آقا بهمن اومد چی بهش  
می گی ؟

کبوتر : می گم...مهمون حبیبه .

سهراب : نه نگو حبیبه ، بگو مهمون سهرابه ، بگو ز بون آقا سهرابو با تفنگت نبری پشت گردنش...بگو... (

( کبوتر و او هر دو می خندند و داخل می شوند ، یاسین اطراف را نگاه می کند . رقصندگان هر کدام با کاردی رقص

مرگ سر می دهند و کاردها را یکی یکی به دست یاسین می دهند ، یاسین با انبوهی کارد داخل می شود ،

رقصندگان بر دف ها می کوبند و در پایان کوبش دف ها تمام رقصندگان جیغ بلندی سر می دهند . یاسین با

کاردی خونین خارج می شود ، بهمن از بیرون می آید و خروج یاسین را می بیند . )

بهمن : ( تفنگ را به طرف او می گیرد ) گفته بودم مراد تو جای دیگه پیدا کن ، گفته بودم این کبوتر صیاد داره ، پی صید دیگه ای باش ، گفته بودم این خونه جای غریبه ها نیست...تو خونه من چی می خواستی ؟

یاسین : صیدی که طعمه نیرنگ بشه گوشتش حرومه ، ماهی وقتی ارزش داره که با دل و جون به طعمه ت نوک بزنه

( با هم گلاویز می شوند ) پیغوم داده بودم صاحب داره ای پرنده اما گوش ندادی ، گفته بودم دل تنگی می گنه تو قفسی که براش ساختی . ( بهمین ، یاسین را زمین می زند )

بهمین : چشمامو بستم و بهش گفتم گذشته مال خودت اما از امروز پا تو دنیای من می داری ، اونم تن داد و گفت دیگه دلش آشنای هیچ قصه ای نیست ، خر فهم شد ؟ یاسین به گوش خر خونده بودم آدم شده بود یاسین .

یاسین : ( با چرخشی بهمین را بر زمین می خواباند و بر سینه اش می نشیند ) نذار دیر بشه ، داری بی راهه می ری بهمین ، با یه نگاه تازه می تونم بندازمش به جونت و گل بگیرم این قفس تنگی رو که براش ساختی ، چشممو رو هم می داشتم و یه کارد کاری می دادم دستش شب اول عروسیتو با شب اول قبرت عوض می کرد ، اما نامردی تو کار ما نیست ، همون شب عروسی از قصه ات زدم بیرون و بی خیال شدم ، اما شک تلخت کرده مرد ... ذات کبوتر پروازه بهمین ، حبسش نکن ، پروازش بده تا خال آسمون ، اگه وفایی تو کتتش باشه بر می گرده و می شینه رو شونه ات ، اما اگه ننشست رهاس کن بره رو بوم صاحبش ، کبوتر سفید هیچوقت به آدم دروغ نمی گه شادوماد ، بجنب ، تکونی به خودت بده ، از اینجا رد می شدم که دیدم یه غریبه سرید تو خونه ات ، رفتم که نذارم پر پرواز کبوتر تو قیچی کنن ، هر چی باشه زمانی یه رفاقتی بوده بین ما .

بهمین : غریبه تر از تو کی بوده که بی هوا سریده تو خونه ام ؟

یاسین : اگه هنوزم غیرتت می شه برو تو ببین چه خبره... (بهمین می خواهد با تفنگ برو د ، یاسین تفنگ را از دستش می گیرد و چاقو را به دست او می دهد ) جنون آنی که می گن همینه دیگه...تفنگ جار و جنجال می کنه و چاقو بی صدا نفس می گیره ، از بیرون هواتو دارم .... ( بهمین به راه می افتد ، یاسین صدایش می کند ) آقا بهمین...کبوتر زخمی نشه ، اون بی گناهه و

عاشق...عاشق تو... (بهمن داخل شده است ، لحظاتی بعد بهمن و کبوتر در میان رقصندگان بیرون می آیند، چاقو در دست بهمن است )

کبوتر : یاسین نکشته بهمن ، وقتی اون دیوونه اومد تو یاسین هم پشت سرش اومد اما در رو به روش باز نکردم ، وقتی سهراب پا پیچم شد چاقو رو برداشتم ، بهش گفتم ، گفتم جلو نیا می زنم ، حمله ور شد و نا خواسته چاقو رفت تو شکمش .

بهمن : می گیم هر دومون کشتیم ، می گیم نکشتیم ، در برابر تعرض دفاع کردیم .

کبوتر: ممنونم بهمن ، جرم هر دومون کم می شه ، بهمن ... با ختم این پرونده از این شهر می ریم ، می خوام جوونیمو به پات بریزم و به جز تو هیچکس رو تو خلوتم راه ندم .

( مادر آیه امن یجیب می خواند ، سرباز کنار مادر می رود )

سرباز : چی می خونی مادر ؟

مادر : امن یجیب می خونم سرکار ؟ دل اون بالایی رو به رحم می یاره .

سرباز : برا کی می خونی مادر ؟

مادر : برا پسرم ، بهمن ، فریب یه عشق سوخته رو خورده مادر .

سرباز : دیر شده مادر ، دیر شده ، خدا صبرت بده ( و دیوار نرده ای زندان را به مرکز صحنه می برد ، بهمن ، یاسین و کبوتر در محاصره ی رقصندگان به پشت نرده ها می آیند ، یکی از رقصندگان نور خفیفی بر چهره یاسین می گیرد )

یاسین : بله ، من می خواستمش ، اما قبل از عروسی با آقا بهمن ، روز حادثه دیدم سهراب بیچاره رفت تو خونه ، بعد بهمن یه چاقو به این هوا برداشت و رفت دنبالش بعد از نیم ساعت با چاقو ی خونی اومد بیرون !

( رقصنده نور را بر چهره ی بهمن می گیرد )

بهمن : تا اینجاش درست بود ، داخل که شدم دیدم پسره مزاحم همسرم شده ، اقرار نامه رو بیارید امضا کنم . ( کاغذی مقابلش می گیرند و او امضا می کند ، رقصنده نور را بر چهره ی کبوتر می گیرد )

کبوتر : ( دروغین می گرید ) بله من شاهد قتل بودم ، بیچاره گناهی نداشت ، می گفت اومدم برات قصه بگم ، که این مرد چاقوی آشپزخونه رو برداشت و با چند ضربه ی کاری کارشو تموم کرد ! هر چی فریاد زدم بهمن بی گناهه... عقل درستی نداره ، بذار بره ، اما آقای رئیس ، جنون تموم وجود شوهرم رو پر کرده بود ، راستش اگه فرار نکرده بودم منم زنده نمی موندم .

بهمن : دنیایی به این پستی ، التماس موندن نداره ، جرم رو می پذیرم .

بهمن : به مادرم بگید سر خاکم نیاد ، من اولاد لایقی نبودم .

( بهمن را به سوی چوبه دار روانه می کنند ، مادر لالایی محزون سر می دهد و سرباز سنگ قبری کنار قبر حاتم می

کارد )

( ساعت ۶ بار می نوازد )

پایان اپیزود دوم .

### اپیزود سوم

(فریادی هولبار ، کوبش پر طپش دف ها و نوری سرخ ، و حسین بسته به چوبه شلاق ، خلیفه نیز بر تخت نشسته

است )

مادر : چه شد ؟ چه گذشت بر خدای عشق ، چگونه حلاجت کردند ؟ بگو ، بگویم و آتشم بزن !

حسین : چه بگویم مادر عشاق ؟ همان است که بر دلبندهانت آوردند ، حاتم قصه های امروز و بهمن قصه های دیروز و من حسین بن منصور حلاج تکرار اینانم در گذشته ، اما ...

مادر : اما چه ؟

حسین : دوش دیدی ، امروز بینی و فردا نیز...همین است .

خلیفه : بزنیدش ، سارق دلها را بکوید ، قلب از مرمر من می دزدی ؟ تازیانه تا دم مرگ .

( با ضربات دف ، گویی حسین را شلاق می زند )

حسین : آی عشق ، آی عشق ، مددی تا که به سامان برسیم ، چون مزرعه تشنه به باران برسیم ، آی... آی...

مرمر : ( سراسیمه می آید ) نوازید ، جان خدا را نوازید ، هیمة ی عشقم مگذارید . ( او را با تور محاصره می کنند )

چنگی : ( بیرون می آید ) من برای نخستین بار در زندگی دل باخته ام ، تن و جانم نثار این مرد... که او را دوست می دارد ... کاخ را لبریز ساز و آواز می سازم ، اما دوشیزگی و زفاف محبوبش را مشکن ... این من و این حرمسرای تو ...

خلیفه : خلیفه و میوه ی درهم ؟ سالها سودای مرمرین دخت را به کولی وشی رقاصه و چنگی بدهم ؟ ( رو به مرمر ) یا جانت را به حرمسرا بده ، یا جانش را به باد . ( تور بدستان مرمر را داخل حرمسرا می برند )

حسین : آی عشق ... آی عشق ... کجایی مرمر ... کجایی که از عشق تو سودای مرگ یا فتم ، ... آه مرمر کجایی که به تنگ آمدم . ، کجایی ... ( خارج می شود )

مرمر : ( فریاد می زند و می آید ) هستم ، هستم باکره تر از فریب ! اما کاش نمی بودم . مرا زنده و نهداند تا مرگ تو را به تماشا بنشینم ، مرا رها کرده اند تا شراب عزایت را بنوشم .

خلیفه : ... بسوزانید ، کتابهایش را بسوزانید ، ... مرمز ، مرمزین عشق اولای او ، جان او و جان تو در حرمت بارگاه است . . . وجاهت دارالخلافة را بازگردان .

مرمز : (مقابلش) بوریای حسین به بارگاه خلفا نمی دهم .

خلیفه : چه می جویی در این حلاجک ؟

مرمز : آنچه حسین بن منصور حلاج دارد در بارگاه خلیفه یافت نمی شود .

خلیفه : داس مرگ بر می کشیم و حسینت را درو می کنیم .

مرمز : چه باک ، نگاه کن ، دلهای خسته را می بینی ؟ هزار مادر سیلی خور ، حسین شیر می دهند

خلیفه : ... کیست ؟ کیست این حسین ؟

مرمز : شگفتا که جهانی می شناسندش و خلیفه او را نمی شناسد .

خلیفه : کینه و دشنام نثارم نکن ، جز این چه برایم داری ( به طرفش می رود )

مرمز : جز کینه در سینه بسیار برای خلیفه دارم (مرمز خنجر از سینه بر می کشد و سوی

خلیفه هجوم می برد ، نبردی مردانه با او دارد اما در نهایت خلیفه خنجر از کفش می گیرد)

خلیفه : او را رها کنید حیف است این مرمزین گونه در سیاهچال بیوسد اما ، پدر و مادرش را به بند

کنید تا معشوقش برای نجات پا به قلعه ما گذارد .

حسین : (مقابل مرمز) خود را در چشمانت می بینم و تو را بر قله ی دلم ، دلهره ی جان دارند این

چشم ها ؟

مرمز : حاشا که جانم ارزانترین است در راه تو ... پدر و مادرم در گروگان بازگشت منند .

حسین : قصر سیاهش را خاکستر می کنم .

مرمز : و اگر گرفتار آمدیم ؟

حسین : می خواهم تو بگویی .

- مرمر : بر سفره چرمین خلیفه حجله می سازیم .
- حسین : زندان و مسلخ را به بانگ شادمانی می لرزانیم . بخند بانوی قصه ها ، بخند ( هر دو می خندند )
- چنگی : من نیز بدان شب عاشقت شدم . همان شب بود که در کاخ آتش به جان و جهانم زدی ،  
آنشب گزمه ها آمدند و شکستند چنگ مرا و دریدند سینه ی دهم را ... (این بازی را تصویر می کند ) حرامزاده ها چرا می شکنید ، چرا می درید ؟
- گزمه ۱ : در شهر امیر دف می زنی ؟
- گزمه ۲ : و می رقصی ؟
- گزمه ۱ : و تن می فروشی ؟
- گزمه ۲ : لخت و رسوا نزد امیرش ببریم تا حکم دریدن خودش را هم بدهد .
- چنگی : دست از من بردار حرام زاده ، وارهانم ماهانه ات بیشتر می دهم .
- گزمه ۱ : صد دینار ، کمتر نمی ستانم . ( می خواهد دف را بشکند )
- گزمه ۲ : ( می خواهد چنگ را بشکند ) راست است . محتسب می خواهد ، داروغه می خواهد ، آقامان  
می خواهد .
- چنگی : مشکن رسوا ، مشکن ، هشتاد دینار دارم ، همه را می دهم .
- گزمه ۱ : آی امت اسلام ، این زن رسوای ، رقصنده ی تن فروش ...
- حسین : ( از راه می رسد ) دست از این زن بدار !
- گزمه ۲ : نهی از منکر است !
- گزمه ۱ : تکلیف است !
- حسین : آنچه بین هشتاد و صد از تکلیف و شرع مانده می پردازم ( کیسه ای پول به او می دهد ) بگریز  
ای حرامی ، بگریز که یاران من در پی اند ( گزمه ها می روند )

- چنگی : جوانمرد خانه ات کجاست تا مهمانت شوم ؟ بیست دینار برایت تمام شد .
- حسین : خانه ای ندارم .
- چنگی : بهار نارنج به بیست دینار نمی ارزد ؟ !
- حسین : قامتت چون سرو، گیسوانت آبشاران، ابروانت چون کمند ، چشمانت به آهو می برد ، چشمت را به درهم مسپار .این قامت را به دینار مفروش ، نامت چیست ؟
- چنگی : نامم ؟ از یاد برده ام ، به نامها می خوانندم ، چنگی ، دف زن ، رقاصه ... ( می خواهد به آغوش او برود ) بگیرانم ...
- حسین : سپیده نزدیک است .
- چنگی : بگیرانم .
- حسین : یارانم چشم به راهند .
- چنگی : تو کیستی ؟ شاعر ؟ ساحر ؟
- حسین : حسین بن منصور حلاج .
- چنگی : حلاج ؟ ... جادویم کردی .
- حسین : جادو در چشمان توست !
- چنگی : با تو می آیم .
- حسین : من فاخته ام !
- چنگی : با تو می مانم .
- حسین : خانه نمی کنم .
- چنگی : خانه نشینت نمی کنم . همبال و هم پروازت می شوم . چه کردی با من امشب ای مرد ؟
- شبگرد : ( می خواند ) قرق ، قرق ، شهر در امن و امان است ، آسوده بخوابید ، خلیفه بیدار است .



( حسین برخاسته تا برود ، به ناگاه زن چنگی بر دف می کوبد و حسین می ماند )

چنگی : بیا با تمام تنم تو را در میان گیرم ، ( با طننازی از او دور شده تا حسین را سوی خویش بخواند ) آیا در تو این پر دلی هست که بگیرانیم؟!

حسین : ( خود از او می گریزد ) آیا در تو این پر دلی هست تا بگیریم؟!

چنگی : ( به دنبالش ) دل در گروی من بگذار تا آسوده شوی .

حسین : ( می گریزد ) دل در گروی دیگری دارم ، آسوده ام بگذار .

چنگی : ( به دنبالش ) دیگری چون من جانثار تو هست ؟

حسین : ( می گریزد ) دیگری جان نثار او کرده ، رهایم کن زن !

چنگی : ( بر زمین رها می شود ) آی عشق ، آی عشق ، این چه عشقی اس که نه تن می شناسد نه خویشتن .

.. ایمان آوردم پسر نداف! ... آی عشق ، آی عشق . عشق تن نیست این روئین تن است این ، ملک و ماوای من است این ، پنهان و پیدای من است این ، چیست این ، آی عشق ، خدایا رسوایم ، رسواترم کن تا لعنتم کنند ، آی ... ( به شدت می گرید )

خلیفه : ( می آید ) در خلسه ی قشنگیست او ، بیدارش کنید جان او بسته به سنگیست ،

سنگسارش کنید

عاشقی رسم قشنگیست ، بر دارش کنید خوارش کنید ، زارش کنید ، بر دارش کنید

بر دارش کنید تا عبرت همگان شود ، کتابها و رساله هایش را بسوزانید تا از دستیابی نسل ها و عصرها بمانند .

(حلاج را به سوی چوبه ی دار می برند و اینبار مرمر و چنگی هردو رقص سماع سر می دهند )

چنگی : ( با گریه ) او به من دل سپرده بود !

مرمر : ( با زهرخند ) من به او دل سپرده بودم !

چنگی : ( با گریه ی بیشتر ) او اگر با من دل نداشت مرا از گزمه ها نمی رهانید !

مرمر : ( با دلجویی ) تعبیر او از عشق ، رهانیدن است .

چنگی : ( با گریه ی بسیار ) او عشق را در تنم نمی دید ، او عشق را در سینه ام کاشت .

مرمر : ( با خنده ی بسیار ) او باز می گردد و دوباره عشق را در سینه ات می کارد ! ( دستان چنگی را به مهر می گیرد )

چنگی : او در من است ! حلاج چه می کنی در من ؟ چه می کنی با من ؟ چه می کنی ای من !

مرمر : چنگی ... الفت غریبی با او و عشق یافتی ، پس از حلاج من ، پس از حلاج ما چه می آید بر سر عشق ؟!

حسین : ( به سخن می آید ) بسیارند که بر دار عشق می روند ، یکی به عشقی نجواگر ، دیگری بر کبوتری وحشی ، و این قصه همچنان می رود ... بی عشق و با نام عشق ... من فردا را می بینم که هر که لاف عشق دارد سودای حمله می پروراند ... بروید ... بروید با دف و چنگ و نی حلاج را صدا کنید ، مرا فریاد کنید ... انا الحق ...

( حلاج را بر دار می آویزند و در میان خیل مردم ناظر ، حاتم ، شیخ ، بهمن و دیگران به چشم می آیند ، و سرباز که در سکوت مرگبار مردم ، کنار مادر می رود )

نور می رود - پایان

\* سید صادق فاضلی

۰۹۱۶۳۱۱۴۳۸۶

اپیزود سوم این نمایشنامه نیم نگاهی به دولت عشق نوشته محمود کوبر دارد .